

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی  
فرستنده: نشریه پیشرو  
۲۳ مارچ ۲۰۱۳

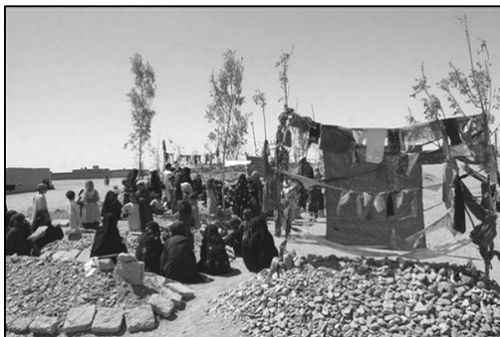
## کابلیان با خون می نویسند

(۶۱)

او را بر قبر برادرش بردیم

یک روز بعد از درگیری بسیار شدید ۱۱ جدی که حتی در زیر زمینی های مکروریان هم نتوانستیم تاب بیاوریم، به کلوله پشته گریختیم. شام بود و باران راکت و گلوله کمی آرام گرفته بود. مثل این که دو طرف جنگ خود را اكمال می کردند. با دو بچه و یک دختر (حامد، پسرلی و رویا) که ۸، ۶ و ۱۰ ساله بودند، به سوی وزیر اکبرخان و از آن جا بدون آن که بدانیم کجا می رویم، به سوی کلوله پشته فرار کردیم. شب بسیار سرد بود. من فقط دو کمپل و خانم چند قرص نان با خود گرفته بود.

ساعت های ۹ شب، خسته و کوفته دروازه یک حویلی را تک تک کردیم. دروازه ها را شبانه از ترس افراد مسلح باز نمی کردند. دخترکم از سردی و خستگی می لرزید و گریه می کرد. خانم به دیوار تکیه کرده، رنگش سفید پریده بود. چند بار شرفه پا که رفت و آمد کسی را نشان می داد، از پشت دروازه به گوش رسید. بالاخره صدای گریه دخترم را شنیده، در را باز کرد. مرد مسنی ما را به داخل حویلی برد و گفت: از طرف های مکروریان فرار کرده اید؟ و در حالی که تنظیم ها را لعنت می کرد، ما را به اتاقی در کنج حویلی برد. فرش کهنه ای در آن هموار بود. چند لحظه بعد خانم سرسفید او آمد و کمی هیزم در بخاری انداخت و ما را گرم کرد. آن پیرمرد با زنش در این حویلی زندگی می کردند. بچه هایش به پاکستان رفته بودند ولی پدر شان از رفتن به پاکستان خودداری کرده، با خانم پیرش در آنجا مانده بود.



شب دیگر را هم در آن خانه گذرانیدیم. روز سوم دوباره به مکروریان سوم برگشتیم. ما قبلاً از چهلستون گریخته به مکروریان آمده بودیم. اصلاً مالک خانه را نمی شناختیم که کی بوده و کجا رفته. در تمام بلاک فقط چند فامیل جابه جا شده بودند که اکثر شان از جاهای دیگر آمده و مالکان آپارتمان ها را هم نمی شناختند. آپارتمان ها در منزل دوم قرار داشت و با اصابت راکت یک طرف دروازه و کلکین هایش سوخته بود. فقط یک

اتاقش را کار داشتیم چون نه دیگر فرشی داشتیم و نه ظرفی. تمام خانه و دارائی ما در چهلستون چور شده بود. در شب ۱۱ جدی که ما گریخته بودیم، فامیل های دیگر هم فرار کرده بودند، و دو شب بعد از آن کم کم بر می گشتند.

یک شب بعد از برگشت ما، ساعت ۲ شب بود. دروازه مقابل آپارتمان ما تک تک شد. در آن آپارتمان معلمی با زن و دو بچه اش که از شاه شهید گریخته بودند، زندگی می کرد. از چاک دروازه در تاریکی سه مرد مسلح را دیدم که دروازه معلم را می کوفتند. بعد از چند دقیقه معلم برآمد. افراد مسلح بی مقدمه به لت و کوب او آغاز کردند. من ترسیدم و دروازه را باز نکردم. بالاخره صدای معلم، خفه شد اما زن و دو طفلش فریاد می کشیدند که با صدای زمخت دزدان تهدید می شدند. بعد از نیم ساعت که صداها آرام گرفت، مردان مسلح از خانه معلم برآمده، دروازه ما را تک تک کردند. با این که نفس در سینه ام خفه شده بود و تمام بدنم می لرزید، دروازه را باز کردم. خانم و سه طفل در تشناب پت شده بودند و نفس نمی کشیدند. به افراد مسلح گفتم: چه می خواهید، فقط مرا لت و کوب نکنید، هرچه داشته باشم می آورم. گفتند: زیورات را بیاور، زودتر که بالای ما صبح می شود. فوراً رفتم و یک لاکت، یک جوره گوشواره و دو انگشتر خانم را با دو لک افغانی آورده برای شان تحویل دادم. آنان هم زیورات و پول را گرفته و رفتند.

صبح آن شب به خانه معلم رفتم. در حالی که سر و روی معلم کبود شده بود، گفت: ده لک افغانی و تمام زیورات خانم را بردند. سر و روی معلم را با دوا دست داشته پانسمان کردم و او را دلداری دادم که این روزها می گذرد.

عصر روز ۱۷ جدی جنگ کاملاً آرام بود و فیرهای هوائی از طرف بالاحصار و شهر کهنه به گوش می رسید. پسر کلانم حامد و پسر کلان معلم، میرویس را به دنبال نان فرستادیم. گهگاهی نان فروشان دوره گرد با بایسکل به اطراف بلاک ها نان آورده می فروختند. آن دو جهت خرید نان پشت بلاک رفتند و چند دقیقه بعد انفجار مهیبی بلاک ما را لرزاند. من و خانم با معلم و خانمش به دویدن شروع کردیم. هنوز خاک و دود از کنج بلاک ننشسته بود که خود را به محل انفجار رساندیم. حامد، میرویس و نان فروش بیچاره با اصابت پارچه های راکت تکه تکه شده بودند. راکت در پنجاه قدمی شان اصابت کرده بود. ما که هنوز غم شب گذشته را از یاد نبرده بودیم و زخم های معلم تازه پانسمان شده بود، در عزای صد چندان سنگین تری نشستیم.

خانم فریاد می کرد و به فرق فرق خود می زد. معلم که قدرت حرکت را نداشت، در گوشه ای افتاده اشک می ریخت. چند همسایه که در بلاک ما و بلاک های مجاور بودند، جمع شدند و اجساد را به خانه بردند. آنان تأکید می کردند که زودتر باید از محل دور شویم که امکان آمدن راکت های دیگری است.

هر سه شهید را در گورستان نزدیک مکتب عبدالهادی داوی دفن کردیم. پنج روز بعد برادر نان فروش پرسیان پرسیان کرده به بلاک ما آمد و ما جریان را برایش تعریف کردیم و او را بر قبر برادرش بردیم.